

باد.»

گوید: و چون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند و بر-
مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی خویش
را بنمایند و بسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیک آنجا
رسیدیم سلیمان بن سردتوقف کرد و ما را نیک بیاراست و چون از کنار قرقیسیا گذشتیم
نزدیک آنجا فرود آمدیم، زفرین حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصارى شده بود
و به مقابله آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب بن نجبه را فرستاد و گفت: «پیش عموزاده خویش
رو و بگویی برای ما بازاری به پاکند که ما قصدوی نداریم بلکه به مقابله این منحرفان
می‌رویم.»

گوید: مسیب بن نجبه رفت تا به در قرقیسیا رسید و گفت: «بگشاید درمقابل
کی حصارى شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب بن نجبه.»

گوید: پس هدیل بن زفر پیش پدر رفت و گفت: «اینک مردی است با وضع
نکو اجازه ورود می‌خواهد. از او پرسیدیم که کیست؟ گفت: مسیب بن نجبه»
هدیل گوید: من آنوقت کسان را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم این چه جور کسی
است.

پدرم گفت: «پسر کم، نمی‌دانی این کیست. این یکه سوار همه مضریان حمراء
است و اگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است
عابد و دیندار، بگو بیاید»

گوید: پس من اجازه ورود دادم و پدرم اورا پهلوی خویش نشانید و از او پرسید و در پرسش تلطف کرد.

مسیب بن نجبه گفت: «از کی حصارى شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را برضد این ستمگران منحرف کمک کنی، اینک برای ما بازاری به پا کن که يك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفر بن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حيله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی و رقتار نکو و خوشایند شما را شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست و گفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم و يك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم و جویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا در آید یا لنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی پسران خود رفت و بازاری برایشان بپا کردند که چیز خریدند.

گوید: از پس بپا کردن بازارها و دادن علوفه و آذوقه بسیار بیست شتر برای مسیب بن نجبه فرستاد، برای سلیمان بن سرد نیز مانند آن فرستاد و به زفر پسر خود گفت درباره سران اردو پرسش کند که عبدالله بن سعد بن نبیل و عبدالله بن وال و رفاعه بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه گانه هر کدام ده شتر فرستاد و علوفه و آذوقه بسیار. برای اردو شتران بسیار و جو فراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هر چه می‌خواهید بکشید و از این جو هر چه می‌خواهید ببرید و از این آرد هر چه می‌توانید توشه بگیرید و آنروز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت و آرد و جو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرد.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شمامی آیم و بدرقه تان می کنم. پس بیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده اند که از رقه حرکت کرده اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن معرز باهلی و ابومالک بن ادهم و ربیعۃ ابن مخارق غنوی و جبلة بن عبدالله با آنها هستند و همانند خار و درخت سوی شما آمده اند با شمار بسبار و نیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده ام که به دیدار و لوازم و شایستگی خیر بهتر از مردان همراه تو باشند، ولی شنیده ام که جمعی بی شمار سوی شما روانند.»

ابن سرد گفت: «به خدا تکیه می کنیم و تکیه کنان باید بر خدا تکیه کنند.»
 آنگاه زفر گفت: «می خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را بر شما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود و دستها یکی شود و اگر خواهید بر در شهر ما جای گیرید ما نیز برون شویم و پهلوی شما اردو زنیم و چون این دشمن بیاید همگی با آنها بجنگیم.»
 سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می خواستند کرد و چنین گفتند که تومی گویی و از پس آنکه حرکت کردیم برای ما نوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم و چنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه رامی گویم در نظر بگیرید و بپذیرید و کار بندید که من دشمن این قوم و دوست دارم که خدا مغلوبشان کند، دوست شما ایم و دوست دارم که خدا شمار اقرین سلامت بدارد. این قوم از رقه حرکت کرده اند پیش از آنها به عین الوردی برسد و شهر را پشت سر خویش نهید که روستا و آب و لوازم و عرصه ما بین شهر ما و شهرتان به دست شما باشد و امنیت خاطر داشته باشید، به خدا اگر اسبان من نیز چون مردانم بودند، کمکتان می دادم، هم اکنون راه عین الوردی را در پیش گیرید که قوم ما نندارد و هوا حرکت می کنند و شما بر اسبانید. به خدا کمتر گروه اسبانی بهتر از این دیده ام، هم اکنون آماده شوید که

امیدوارم زودتر از آنها برسید، اگر زودتر از آنها به عین‌الورده رسیدید در عرصه باز با آنها روبه‌رو شوید که تیراندازی کنید و ضربت زنید که آنها از شما بیشترند و بیم دارم شما را در میان گیرند، در مقابلشان توقف مکنید که تیراندازند و ضربت بزنید که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به آنها رسیدید مقابلشان صف میندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان و پیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می‌کنند و پیادگان سواران را حمایت می‌کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت کند. در مقابل آنها دسته‌ها و گروه‌ها شوید و این گروه‌ها و دسته‌ها را مابین پهلوی راست و پهلوی چپ آنها پراکنده کنید و با هر گروه گروه دیگر نهید که چون به یکی از دو گروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود و سوار و پیاده را از آن براند و چون گروهی بخواهد، راه بالاگیرد و چون گروهی بخواهد، راه پایین‌گیرد: اگر شما در یک صف باشید و پیادگان به شما حمله آرند و به صف پیش روند صف بشکند و هزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کرد و با آنها وداع گفت و از خدا خواست که همراهیشان کند و یاریشان کند. کسان ثنای او گفتند و برایش دعا کردند، سلیمان بن صدر گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکو جای دادی و نیکو پذیرایی کردی و در کار مشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند و دو منزل یکی کردند.

گوید: از شهرها گذشتیم تا به ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان بن صدر چنانکه زفر گفته بود گروه‌ها بیاراست و برفت تا به عین‌الورده رسید و در مغرب آن فرود آمد و از آن قوم زودتر رسیده بود. در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند و حرکت نکردند، استراحت کردند و آرام گرفتند و اسبان خویش را استراحت دادند.

عبدالله بن غزیه گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار یک روز و شب راه از

عین آورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان وزمین و کوهها و دریاها و آیت ها که در آن هست سخن آورد و عطیه ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد. سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده اید و از این کار چنانچه و امی نماید توبه خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده اند بلکه شما سوی آنها آمده اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خدا یار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند» مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود. «فراری را نکشید و زخم دار را بیجان نکنید. اسیر مسلمان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده اید یا شما بجنگد یا از جمله قتلۀ برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیر مؤمنان علی بن ابی طالب درباره مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله بن وال است. اگر عبدالله بن وال کشته شد سالار کسان رفاعه بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرود آیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرود آید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب بن نجبه بودم که همه باقیمانده

روز و شب راراه پیمودیم و سحرگاه فرود آمدیم و به اسبان خود توبره زدیم و به اندازه خوراک آنچرتی زدیم آنگاه برنشستیم تا صبح برآمد که فرود آمدیم و نماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریة عبدی را با یکصد سوار از یاران خود و عبدالله بن عوف بن احمر را با یکصد و بیست و حنش بن ابی ربیعہ کنانی را با همین مقدار فرستاد و خود او با یکصد کس بماند. گفت: «نخستین کسی را که دیدید پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم يك بدوی بود که چند خر را می راند و شعری می خواند باینمضمون:

«ای مالک سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در امانی»

گوید: عبدالله بن عوف بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است، آنگاه به بدوی گفت: «از کدام طایفه ای؟»
گفت: «از بنی تغلب»

گفت: «قسم به پروردگار کعبه غلبه می یابید ان شاء الله.»

گوید: مسیب بن نجبه به ما رسید و آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی بگفتیم و وی را پیش مسیب آوردیم که به ابن عوف گفت: «از سخن تو که گفتی بشارت، خرسند شدم و نیز از کلمه حمید بن مسلم، امیدوارم بشارتهای خرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) و از دشمن به سلامت باشید (مسلم) و این قالی نکواست پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فالزدر را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی گفت: «میان ما و نزدیکترین دسته این قوم چه مقدار است؟»
گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است و پسر ذوالکلاع می گفت: تو کسی نیستی که بر من سالارت کنند. به عبیدالله نوشته اند و در انتظار

دستور اویند، اینک اردوی پسر ذوالکلاع از شما يك ميل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به يك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند و هزیمت شدند و چند کس از آنها بکشتیم و کسانی را زخمدار کردیم که زخمی بسیار بود و چهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما واگذاشتند و آنچه سبک بود از آنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید و غنیمت گرفتید و به سلامت ماندید، باز گردید» و بازگشتیم و پیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیدالله بن زیاد خبر یافت و حصین بن نمیر را با شتاب سوی مافرستاد که با دوازده هزار کس فرود آمد و ما به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را بر پهلوی راست خود نهاد و مسیب بن نجبه را بر پهلوی چپ نهاد و خود در قلب ایستاد. حصین بن نمیر بیامد که سپاه خویش را آراسته بود. جمله بن عبدالله را بر پهلوی راست خویش نهاده بود و ربیع بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ما آمدند و چون نزدیک رسیدند از ما خواستند که بر عبدالملک بن مروان اتفاق کنیم و به اطاعت وی در آییم. ما نیز از آنها خواستیم که عبیدالله بن زیاد را به ما بدهند که او را به عوض یکی از یاران مقتولان بکشیم و عبدالملک بن مروان را خلع کنند و کسانی از خاندان ابن زبیر که در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کار را به خاندان پیمبرمان که خدا از جانب آنها نعمت و حرمتان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمید بن مسلم گوید: پس پهلوی راست ما بر پهلوی چپ آنها حمله برد و هزیمتشان کرد و نیز پهلوی چپ ما بر پهلوی راست آنها حمله برد. سلیمان نیز با قلب به جمع آنها حمله برد، هزیمتشان کردیم و به اردوگاهشان رسیدیم و همچنان ظفر با ما بود تا شب میان ما و

آنها جدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیرو جوان مانند آن ندیده بود و از جنگ جز برای نماز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل گوی داشتیم: رفاعه بن شداد بجلی و صحیر بن حذیفه و ابوالجویریة عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می گفت و کسان را ترغیب می کرد و از آنجا دور نمی شد. روز دوم، اول روز ابوالجویریة زخمی شد و پیش بارها بماند. صحیر همه آن شب را میان ما می گشت و می گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بد فرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز باهلی بساده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان بر ما فزونی گرفتند و از هر سوی به ما ناخندند و چون سلیمان بن سرد دید که یاران وی چه می کشند پیاده شد و بانگ زد: «ای بسندگان خدا هر که می خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه نیامد شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و نیامد شمشیرها را شکستند و با سلیمان برفتند، اسبانشان به جا ماند و با پیادگان بیامیخت پس با قوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که نیام آنرا شکسته بودند حمله بردند. سواران نیز به سواران حمله بردند که از جای برافتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صبوری و دلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن صرد کشته شد، خدایش رحمت کناد، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد. گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کناد که نیک کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و باز گشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می برد و باز می آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کناد.

قرو بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با شبت بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الوردی یاد کردیم. «راوی گوید: این پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین الوردی دیدم که سخت نبرد می کرد و باور نمی کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می خواند و نبرد می کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمه الله علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافته) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه

تغییری نیافته‌اند»^۱

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله بن خضل طائی و کثیر بن عمرو مزی و سعربن ابی‌سعر حنفی که با سعدبن حذیفه و یکصد و هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند و روز حرکت آنها را براسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود و گفته بود: «منزلها را باشتاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود و خبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

و چنان بود که پنج روز پس از آنکه سعدبن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی بن مخره عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعدبن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبر یافته بود.

گوید: در ما نگریستند و چون از پادر آمدن یاران خویش و زخمهای ما را بدیدند بگریستند و گفتند: «به این وضع افتاده‌اید! انالله وانا الیه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله بن نقیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم و مدتی نگذشت که مزی کشته شد و حنفی نیزه خورد و میان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست و نجات یافت. طائی نیز نیزه خورد و بینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که بکه سواری سخندان بود.

گوید: ربیع بن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد و جنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی و عبدالله بن سعد ضربتی رد و بدل شد و شمشیرهایشان کاری نساخت و به گردن همدیگر آویختند و هر دو به زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند و ضربت

زدن آغاز کردند، برادر زادہ مخارق بن ربیعہ بہ عبداللہ بن سعد حملہ برد و نیزہ بہ گلو گاہ او فرو برد و خونش را بریخت. عبداللہ بن عوف بن احمر نیز بہ ربیعہ بن مخارق حملہ برد و با نیزہ بزد کہ از پا بیفتاد اما کشتہ نشد و برخاست. عبداللہ بار دیگر بدو حملہ برد و باران ربیعہ با نیزہ او را بزدند کہ از پا بیفتاد و سارانش او را بردند.

گوید: خالد بن سعد بن نفیل گفت: «ربیعہ بن مخارق قاتل برادرم را بہ من نشان بدهید» و بدو حملہ برد و شمشیر بہ سرش حوالہ داد، حریف بہ گردش آویخت کہ بہ زمین غلطید. یاران ربیعہ حملہ آوردند ما نیز حملہ بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کس پیش پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکہ یکہ سواران ما را بکشتند عبداللہ بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما باگروہی درگیر بود. رفاعہ بن شداد حملہ برد و آنها را عقب نشانید. آنگاہ عبداللہ بہ طرف پرچم آمد کہ عبداللہ بن خازم کشیری آنها را برگرفته بود و بہ ابن وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگہدار، خدایت رحمت کناد کہ من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر کہ می خواہم نبرد کنم»

گفت: «ہمین کار کہ می کنی متضمن جہاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابو عزہ، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: اولحظہ ای چند پرچم را نگہداشت پس از ابن وال از او بگرفت. ابوالصلت تیمی بہ نقل از یکی از پیران طایفہ کہ آنروز با ابن وال بودہ گوید: عبداللہ بن وال بہ ما گفت: «ہر کہ زندگی ای می خواہد کہ پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان بہ پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، و این به وقت پسین بود. پس به آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی از آنها را بکشیم و مسافتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از هر سوی به ما تاختند و پسمان زدند تا به جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی توانستند بجزاز يك سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد و با سواران و پیادگان خویش به ما حمله آورد و عبدالله بن وال تیمی کشته شد.

فروقه بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج بن یوسف از ادهم بن محرز باهلی شنیدم که با کسانی از مردم شام سخن می کرد، می گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله بردم کسی بود که او را عبدالله بن وال می گفتند و این آیه ها را می خواند:

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا، بل احياء عند ربهم يرزقون. فرحين بما آتاهم الله من فضله، ويستبشرون بالذين لم يلحقوا بهم من خلفهم، الا خوف عليهم ولا هم يحزنون. يستبشرون بنعمة الله وفضل، وان الله لا يضيع اجر المؤمن»^۱

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند، و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند، که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند. به نعمت و کرم خدا و اینکه خدا پاداش مؤمنان را تباہ نمی کند، شادمانند.

می گفت: «به چشم دیدم و با خویش گفتم اینان ما را همانند مشرکان می دانند و پندارند که هر کس از آنها را بکشیم شهید است، پس بدو حمله بردم و به دست چپش ضربت زدم و آنرا قطع کردم و اندکی دور شدم و بدو گفتم: چنان دانم که دوست داری اینک پیش کسان خویش بودی»

گفت: «خطا می‌کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»
گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را بر تو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»
می‌گفت: «به خشم آدمم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و بر او و یارانش حمله بردیم، سوی اوتاختم و با نیزه بزدم و خونش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می‌کرده‌اند و کسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن وال کشته شد نگریستیم و دیدیم که عبدالله بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعه بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرانی خواهم»

گفتم: «انا لله، چرا؟»

گفت: «بیاید باز گردیم شاید خدا به روزی سختتر برضد حریفان فراهمان کند.»

گوید: عبدالله بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می‌کنند، اگر باز گردیم دنبلمان می‌کنند و یک فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش و او را وسیله تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینک خورشید به طرف غروب می‌رود و اینک شب فرا می‌رسد بر اسبان خویش با آنها بجنگیم که اینک در حفاظیم و چون شب تاریک شود آغاز شب بر اسبان خویش نشینیم و

بتازیم و چنین کنیم تا صبح شود و راه سپریم و فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند و ده بیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند و از پی همدیگر بسودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند و کس راه خویش نداند که به کجا می‌رسد و کجا می‌رود و تا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رفاعة بن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مرد کنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه تومی خواهی نمی‌خواهم، می‌خواهم به پیشگاه پروردگار خویش روم و به برادران خویش واصل شوم و از دنیا سوی آخرت روم تو نقره دنیا می‌خواهی و هوس بقا داری و جدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدوداد و برفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدو گفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن و خویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان او را قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. و آنها پیش آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند و با یکه‌سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت و تا هنگام عشا با آنها به سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند و گفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده‌تان را بگیرید و پیش قوم خویش به کوفه فرستید من عبدالله بن عزیز کندیم»

گفتند: «تو عسوزادہ مائی و امان داری»

گفت: «بہ خدا بہ قتلگاہ برادرانم کہ نور ولایت و میخہای زمین بودند و خدا

بہ سبب امثالشان یاد می شد بی رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد کہ گفت: «پسر کم اگر چیزی بر-

اطاعت پروردگار مرجع تو انست بود، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی نالہ و گریہ پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند

و نسبت بہ وی و پسرش رقت بسیار وانمودند تا آنجا کہ بنالیدند و گریستند. آنگاہ

از جایی کہ مردم قومش آمدہ بودند بہ یکسورفت و هنگام شب بہ صفشان حملہ برد

و نبرد کرد تا کشتہ شد.

مسلم بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریب بن زید حمیری سوی آنها

رفت پرچم بلقا را بہ دست داشت، با جمعی بود کہ از صد کمتر نبود و اگر بود

اندکی بود. از کاری کہ رفاعہ شبانگاہ می خواست کرد سخن کردہ بودند. حمیری

کسانی از حہ و برومدان را بہ دور خود فراہم آورد و گفت: «بندگان خدا بہ پیشگاہ

پروردگار خویش روید، بہ خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا و توبہ بہ پیشگاہ

اورا نمی گیرد. شنیدہ ام جمعی از شما می خواهند باز گردند و سوی دنیای خویش

روند کہ از آنجا برون شدہ اند اگر بہ دنیای خویش باز گردند بہ گناہانسان

باز می گردند و ای بہ خدا من پشت بہ این دشمن نمی کنم تا همانند برادرانم کشتہ

شوم.»

گوید: اطرافیانہ اش اجابتش کردند و گفتند: «رای ما نیز همانند رای تو است.»

وی با پرچم خویش برفت تا نزدیک قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «بہ خدا این

پرچم حمیری است یا ہمدانی» و نزدیکشان آمد و پرسید کہ با ری بگفتند. گفت:

«شما امان دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته ایم، بہ جستجوی امان آخرت

آمده ایم»

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صحیر بن حدیقه مزنوی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نکوتر است.»

گوید: آنگاه بر فئند و نبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: و چون شب شد و مردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کنار مردانی که از پای در آمده بودند و زخمیانی که توان حرکت نداشتند نگرست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنبیر بود و از خابور گذشت و عبرها را برید و از هر معبری می‌گذشت آنها را می‌برید.

گوید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد و معلوم داشت که جماعت رفته‌اند و کس به دنبالشان نفرستاد و شتابان با کسان رفت. رفاعه، ابوالجویریسه عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند و چون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد و از آن سخن گفت اگر کسی به طلب بر آمد و جوای آن شد، کس نفرستد و با او خبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه و علوفه فرستاد و نیز طیبیان فرستاد و گفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت و معاونت می‌بینید» سه روز بمانند پس از آن هر کدامشان از آذوقه و علوفه هر چه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعد بن حدیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را بر سر قوم آمده بود با وی بگفتند که باز گشت و در صندوقها به مثنی بن مخربه عبدی رسید و قصه را با وی بگفت، آنجا بمانند تا خبر آمد که رفاعه نزدیک رسیده

و چون نزدیک دهکده رسید بیرون رفتند و از او پیشوار کردند، کسان به همدیگر سلام گفتند و به نزد یکدیگر گریستند و از مرگ یارانشان به همدیگر خبر دادند. یک روز و یکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند و مردم بصره سوی بصره رفتند و مردم کوفه راه کوفه گرفتند و بدانستند که مختار به زندان است.

عبدالرحمان بن یزید گوید: ادهم بن محرز باهلی خبر فتح را برای عبدالملک ابن مروان برد.

گوید: پس او به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ایا بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن صرد، فتنه زای و سر ضلالت، رابکشت بدانید که سر مسیب بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد و نیز خدا، از سران آنها دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن رال بکری را بکشت و از پس اینان کسی که دفاع با مقاومت کند نماند.

ابو مخنف گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان بود، آنگاه به یاران خویش گفت: «برای این مرد به غذا رفته، از ده روز یا کمتر از یک ماه بشمارید آنگاه خبری آید و حشت انگیز، تصادفی هلاکت خیز و ضربتی قاطع و کشتاری جامع و کاری نابودی آور. آنگاه کی مرد آن است؟ من مرد آنم. تکذیب نکنید من مرد آنم.»

ابان بن ولید گوید: وقتی رفاعه بن شداد از عین الوردی بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت:

«اما بعد: آفرین به گروهی که وقتی بر فرزند خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کعبه هیچکس از شما قدمی بر نداشت و کامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملک دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد و خدایش ببرد و روح وی را با ارواح پیسیران و راستی پیشگان و شهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی نبود که به وسیله

وی ظفریابید، امیر فرمان یافته و امانتدار مؤمن و سالار سپاہ و قاتل ستمگران و انتقام گیرنده از دشمنان و قصاص گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید و خوشدل باشید و بشارت جوید که شما را به کتاب خدا و سنت پیامبر وی صلی اللہ علیہ وسلم و خونخواہی اہل بیت و دفاع از ضعیفان و تیرد منحرفان دعوت می کنم والسلام.»

ابوزہیر عبسی گوید: کسان بدبختگونه دربارہٴ مختار سخن کردند و عبداللہ ابن یزید و ابراہیم بن محمد خبردار شدند و با کسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمید بن مسلم گوید: وقتی آمادہ بازگشتن شدیم، عبداللہ بن غزیہ بر کشتگان بایستاد و گفت: «خدایتان رحمت کند، شماراستی آوردید و صبوری کردید و مادر و غ آوردیم و فرار کردیم.»

گوید: وقتی بر فریم و صبح شد عبداللہ بن غزیہ با حدود بیست کس می خواستند سوی دشمن بازگردند و جان بازی کنند. رفاعہ و عبداللہ بن عوف و جمعی از کسان بیامدند و گفتند: «شما را بہ خدا پراکندگی و کاستی ما را بیشتر نکنید کہ تا وقتی مردم صاحب ہمت همانند شما میان ما ہست با نیکی قرینیم» و همچنان بگفتند و قسم دادند تا بازشان گردانیدند بجز یکی از مردم مزینہ بنام عبیدہ پسر سفیان کہ با مردم بیامد و چون از او غافل شدند برفت تا با شامیان مقابل شد و باشمشیر حملہ برد و ضربتشان زد تا کشتہ شد.

حمید بن مسلم از دی گوید: این مرد مزنی دوست من بود و چون می خواست برود او را بہ خدا قسم دادم گفت: «در امور دنیا ہرچہ از من خواستہ بودی حق تو بود و می باید عمل کنم، اما این کہ می خواہی، خدا را از آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد و بہ مقابلہٴ قوم رفت و کشتہ شد.

گوید: بہ خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم کہ یکی را بینم کہ دربارہٴ وی با من سخن کند کہ وقتی با قوم مقابل شد چہ کرد.

گوید: عبدالملک بن جزء بن حدرجان ازدی را در مکہ بدیدم و میان ما سخن رفت و از آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی کہ در جنگ عین‌الوردہ پس از ہلاکت قوم دیدم این بود کہ یکی بیامد و با شمشیر خویش بہ من حملہ آورد و ما بہ مقابلہ وی شتافتیم.»

عبدالملک گوید: بہ اورسیدم کہ بہ زمین افتادہ بود و شعری بہ این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدا یا در نہان و آشکار رضوان تومی جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفہ؟»

گفت: «ای ویران‌کنندگان خانہ حرام خدای، نمی‌خواہم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان بن عمرو ازدی بہ روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: ہمدیگر را زخمی کردند.

گوید: آنگاہ کسان از ہر سو بدو حملہ بردند و خونش بریختند.

گوید: بہ خدا ہیچکس را نیرومندتر از او ندیدم.

حمید بن مسلم گوید: وقتی با من کہ دوست داشتم سرانجام وی را بدانم چنین گفت، چشمانم پر اشک شد.

عبدالملک گفت: «مگر میان تو و او خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نہ یکی از مضریان بود کہ با منش دوستی و برادری بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بریک مرد مضر می‌گریی کہ بہ

حال گمراہی کشتہ شدہ؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین و هدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند و خدا اشک ترا بسراو خشک نکند»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که در این باب گفته شد گفتم: اعی همدان است که یکی از مکتومات است که در آن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب يك ثلث قصیده است گوید:
«هرچه را فراموش کنم

«پیوسته نصیب مرد معتبر والامقام را

«به یاد می‌آورم

«که با پرهیزکاری و صداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای و التوبه کرد

«از دنیاگذشت و گفت: آنرا رها کردم

«و تا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«و با گروه فراوان سوی ابن زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی و توبه بودند

«برفتند و رای ابن طلحه را نپذیرفتند

«و گفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین‌الورده با سپاه روبرو شدند

«و آنها را با شمشیر تیز همی‌کشتند

«پس از آن شامیان از هر طرف سوی آنها آمدند

«باگروہها که همانند موج دریا بود
 «و چیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند
 «واز آنها جز دسته‌ها نجات نیافت
 «مردم صبور از پا درآمدند و چنان شدند
 «که باد صبا و اسبان بر آنها می‌گذرد
 «اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است
 «و هر کس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»
 (که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان بن صرد و توبه گرانی که در عین الورد ده با وی کشته شدند
 در ماه ربیع الاخر بود.

در همین سال مروان بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش،
 عبدالملک و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش
 کرد.

سخن از سبب اینکه مروان
 دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه گوید: وقتی عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، مصعب بن زبیر را که
 برادرش عبدالله بن زبیر اورا سوی فلسطین فرستاده بود هزیمت کرد، سوی مروان
 بازگشت در آن هنگام مروان به دمشق بود و بر همه شام و طلف تسلط یافته بود و
 خیر یافت که عمرو می‌گوید از پس مروان خلافت از آن من است و ادعا داشت که
 مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان بن مالک بن بجدل را پیش خواند و
 بدو گفت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی خویش
 بیعت بگیری و سخن عمرو بن سعید را که شنیده بود به وی خبر داد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرورا از پیش برمی دارم و شبانگاه وقتی کسان بر مروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید و با عبدالملک و عبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند و همگی بیعت کردند.

در همین سال مروان بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت

سخن از سبب هلاکت مروان

ابی الحویرث گوید: وقتی معاویه بن یزید، ابولیلی، را مرگ در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان بن مالک می خواست از پس معاویه بن یزید خلافت را به برادر وی خالد بن یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدر خالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می خواست از پس او کار خلافت با خالد بن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد و مردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود و به طلب خلافت بر نیاید.» مروان نیز مادر خالد را که دختر ابی هشام بن عتبّه بود به زنی گرفت. يك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دو صنف می آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم این احمق است، بیا ای پسر زنی که... نش تر است!» تحقیرش می کرد که او را از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت و قصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «ندانند که به من گفته ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد و پرسید: «خالد درباره من چیزی باتو

نگفت؟»

گفت: «خالد در بارهٔ تو چیزی بگوید! حرمت توبه نزد خالد بیشتر از آنست که در بارهٔ ات چیزی بگوید» و مروان این را باور کرد.
گوید: ام خالد روزی چند صبر کرد و يك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردھانش فشرده چندان که او را بکشت.
ابو جعفر گوید: به گفتهٔ واقدی هلاک مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت و سه سالگی.

اما هشام بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت و یکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد و یکساله بود. و به قولی هشتاد و یک ساله بود.
کنیه اش ابو عبدالله بود، وی پسر حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمه بن صفوان بن امیه کنانی بود.
مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه بیبود و به قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم بیبود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش بن دلجه قینی و دیگری سوی عراق به سالاری عبیدالله بن زیاد، عبیدالله بن زیاد برفت تا در جزیره فرود آمد که خبر مرگ مروان بدو رسید و توبه گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی آمدند و کارشان چنان شد که از پیش یاسد کردیم. ان شاء الله باقی خبر وی را تا به وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال حبیش بن دلجه کشته شد

اما حبیش بن دلجه چنانکه در روایت عوانه بن حکم هست برفت تا به مدینه رسید که جابر بن اسود بن عوف برادر زادهٔ عبدالرحمان بن عوف از جانب ابن زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس از آن حارث بن ابی ربیع برادر

عمر بن ابی ربیع (غزلسرای معروف و بزرگ عرب) که از جانب ابن زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف بن سجع تمیمی برای جنگ حبیش ابن دلجه فرستاد و چون حبیش از آمدنشان خبر یافت از مدینه به مقابله آنها رفت، عبدالله بن زبیر عیاش بن سهل بن سعد انصاری را به عاملی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره که به سالاری حنیف به کمک ابن زبیر آمده بودند برخورد کند. عیاش با شتاب به جستجوی آنها رفت تا در ربهه به آنها رسید. یاران ابن دلجه بدو گفتند: «بگذارشان و در کار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه گفت: «تا از قند دارشان * نخورم پیاده نمی شوم.» پس تیری ناشناس بیامد و او را بکشت. منذر بن قیس جذامی و ابو عقاب غلام ابوسفیان نیز با وی کشته شدند. در آن روز یوسف بن حکم و حجاج بن یوسف با ابن دلجه بودند و بربک شتر نجات یافتند. در حدود پانصد کس از آنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش گفت: «به حکم من تسلیم شوید» و چون به حکم وی تسلیم شدند گردنشان را بزد. سپاه حبیش نیز به شام برگشت.

علی بن محمد گوید: کسی که در جنگ ربهه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن سیاه اسواری بود که تیری بینداخت و او را بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود و لباس سپید داشت و طولی نکشید که لباسش سیاه شد از بس که مردم دست به آن زده بودند و بوی خوش بر آن ریخته بودند.

ابو جعفر گوید: در این سال طاعونی که آنرا طاعون نابودکننده (جارف) نامیده اند در بصره رخ داد و بسیار کس از مردم بصره از آن تلف شدند.

مصعب بن زید گوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله بن عبیدالله بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس را نیافتند که آنرا بردارد و عاقبت چهار بومی را اجیر کردند که جنازه را سوی گور بردند و عبیدالله آنوقت

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالا گرفت و نافع بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

محمد بن زبیر گوید: عبیدالله بن عبیدالله، برادرش عثمان بن عبیدالله را با سپاهی به مقابله نافع بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلافی کرد، عثمان کشته شد و سپاهش هزیمت شد.

وهب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثه بن بدر فرستادند و چون با خوارج تلافی شد به یاران خویش گفت:

«عدا بگیرید و آب بگیرید

و هر کجایی خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن عبیس برفتم و با خوارج تلافی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن عبیس نیز کشته شد.

ابو جعفر گوید: هشام بن کنبلی از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن ازرق و پسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع بن ازرق بالا گرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعود بن عمرو، میان از دو ربه و تمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن ازرق بسیار شد و سوی بصره آمد تا به نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریز را با مردم بصره به مقابله او فرستاد، مسلم برفت و ابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یک سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابله همدیگر آماده شدند و از دوسو حمله بردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را برپهلوی راست